

# ما بسياريم

---



پابلو نرودا

ترجمهٔ ع. طالع و نیاز یعقوبشاهی

منبع:

- ❖ ما بسیاریم
- ❖ پابلو نرودا
- ❖ ترجمه ع. طالع و نیاز یعقوبشاهی
- ❖ ناشر: انتشارات پویش
- ❖ چاپ دوم ۲۵۳۷ (۱۳۵۷)
- ❖ حروفچینی و تبدیل به PDF از آرَشکَنیا
- ❖ ARASHKANIA@YAHOO.COM
- ❖ HTTP://GROUPS.YAHOO.COM/GROUP/ARASHKANIA

یک توضیح ضروری:

در این مکتوب سعی شده است که برگردان انگلیسی اشعار - تا آنجا که امکان داشت و در اینترنت قابل دسترس بود- در ستونِ مقابلِ متن فارسی قرار گیرد. مترجمان محترم در بعضی موارد ریختِ (فُرم) اصلی شعر را تغییر داده و بنا بر سلیقه‌ی خود آن را به صورت پلکانی در آورند. با توجه به این که غرض از بازحروفچینی این مجموعه، ترجمه‌ی فارسی اشعار پابلو نرودا بود، وفاداری به متن فارسی و ریختِ پیشنهادی مترجمان ملاک قرار گرفت و برای هماهنگی بیشتر این تغییرات در متن انگلیسی نیز اعمال شد. برای استفاده از متن اصلی انگلیسی، می‌توانید به مجموعهٔ منتخب اشعار پابلو نرودا که در این گروه قرار داده شده است، مراجعه نمایید. (آرَشک)

توضیح مترجمان:

این کتاب در اصل مجموعه‌ای است دو زبانه (اسپانیایی-انگلیسی) به نام WE ARE MANY که مجموعاً ۹ شعر از پابلو نرودا ست. آخرین چاپ آن در سال ۱۹۷۲ توسط انتشارات CAPE COLIARD صورت گرفته و مترجم انگلیسی آن Alastair Reid بوده است.

1.

۱.

**NOTHING MORE**

**نه بیش**

*I made my contract with the truth*

من با راستی پیمان بستم

*To restore light to the earth.*

که روشنایی را به زمین باز گردانم.

*I wished to be like bread.*

می‌خواستم همچون نان باشم.

*The struggle never found me wanting*

مبارزه هرگز مرا خواهان نیافت.

*But here I am*

اما، اینک منم.

*With what I loved,*

با آنچه دوست می‌داشتم.

*With the solitude I lost.*

با تنهایی‌ای که از دست دادم.

*In the shadow of that stone, I do not rest.*

در سایه آن سنگ، من نمی‌آسایم.

*The sea is working*

دریا خروشان است.

*working in my silence ...*

خروشان در سکوت من.

1.

**FABLE OF THE MERMAID AND THE DRUNKS**

*All those men were there inside,*

*When she came in*

*Totally naked.*

*They had been drinking;*

*They began to spit.*

*Newly come from the river,*

*She knew nothing.*

*The insults*

*Flowed down her gleaming flesh.*

*Obscenities*

*Drowned her golden breasts.*

*Not knowing tears,*

*She did not weep tears.*

*Not knowing clothes,*

*She did not have clothes.*

*They blackened her*

*With burnt corks and cigarette stubs,*

*And rolled around laughing*

۲.

**افسانه پری دریایی و مستان**

تمامی این کسان آنجا بودند

که او، سراپا برهنه،

از در، در آمد.

آنان باده نوشیده بودند

و بر او آب دهان باریدند.

تازه از آب رودخانه آمده بود

چیزی نمی دانست،

طعن‌ها،

از پیکر لرزانش سر ریز کرد،

بی شرمی،

پستان لرزانش<sup>۱</sup> را آغشت.

نگریست،

که با اشک بیگانه بود.

خود را نبوشاند،

که از جامه چیزی نمی دانست.

با سیگارها و چوب پنبه‌های افروخته

تنش را آبله‌گون کردند

و با خنده‌های وحشیانه

<sup>۱</sup> در متن انگلیسی پستانِ طلایی‌اش آمده است.

<i>On the tavern floor.</i>	بر کف میخانه اش غلتاندند.
<i>She did not speak</i>	سخن نگفت،
<i>Because she had no speech.</i>	چرا که کلام را نمی شناخت.
<i>Her eyes were</i>	چشمانش
<i>The colour of distant love,</i>	به رنگ عشقی از دوردستان بود،
<i>Her twin arms were made of white topaz.</i>	بازویش با زبرجد پهلوی می زد.
<i>Her lips moved,</i>	لبانش
<i>Silent,</i>	در روشنائیِ مرجانی،
<i>In a coral light,</i>	بی صدا جنبید،
<i>And suddenly she went out by that door.</i>	و سرانجام از آن در بیرون آمد.
<i>Entering the river she was cleaned,</i>	هنوز به رودخانه پا ننهاد، پاکیزه شد
	دیگر باره،
<i>Shining like a white stone in the rain,</i>	رخشان چون سنگی سپید در باران
	دیگر باره،
<i>And without looking back she swam</i>	و بی نگاه به پس پشت، شنا کرد
<i>Again</i>	دیگر باره،
<i>Swam towards emptiness,</i>	شنا به سوی نیستی،
<i>Swam towards death.</i>	شنا به سوی مرگ.

۳.

### این همه نام

دوشنبه‌ها، گره خورده‌اند به سه شنبه‌ها  
و هفته‌ها به تمامی سال،

زمان نمی‌تواند بریده شود

با فیچی زنگ‌خورده‌ی تو،

و تمامی نام‌های روز را

آب‌های شب سترده‌اند

هیچ‌کس نمی‌تواند نام پدری را بر خود بگذارد

هیچ‌کس زُزا یا ماریا نیست

همه‌ی ما از غبار یا شن هستیم

همه‌ی ما باران در زیر باران.

با من از ونزوئلایی‌ها سخن گفته‌اند،

از مردمان شیلی یا پاراگوئه،

هیچ‌کس نمی‌داند آن‌ها چه می‌گویند

من تنها پوسته‌ی زمین را می‌شناسم.

هنگامی که میان ریشه‌ها می‌ریستم

خشنودتر بودم،

تا میان گل‌ها

و چون با سنگی سخن گفتم،

چنان‌چون زنگی به صدا در آمد

بهار چندان طولانی است

که تا پایان زمستان را می‌پوشاند.

زمان، پای‌افزارش را

گم کرده است.

هر شب که می‌خوابم،

چه نامیده می‌شوم،

یا نمی شوم؟  
و هنگامی که برمی خیزم، کیستم  
اگر من، من نبودم،  
آنگاه که خفته بودم؟  
گویی هنوز به زندگی پا نهاده،  
از نو زاده می شویم.  
بگذار دهان‌های خود را پُر نکنیم  
از این همه نام‌های زبان‌گیر،  
از این همه تشریفات کسالت‌بار  
این همه حرف‌های مُظَنَّن،  
این همه مال من و مال تو،  
این همه امضا کردن‌ها  
من ذهنی دارم  
که اشیاء را در هم می‌ریزد  
یکی می‌کند، می‌آفریند،  
در هم می‌ریزد، برهنه می‌کند،  
تا روشنایی جهان  
به یکپارچگی اقیانوس برسد.  
تمامیتی گسترده و کریم،  
عطری خروشان.

۴.

## به تاخت در جنوب

چهل فرسنگ بر پشت اسب،  
کوهستان‌های مالیه‌کو

کشتزاران به تازگی سُسته شده‌اند،  
و هوا خنک و تازه است.

گُستره صخره‌ها و گندم،

پرنده ناگهان می‌گریزد،

آب می‌لغزد و نقش می‌کند آشفته

سخنان گم شده را بر زمین.

می‌بارد، بارشی نرم،

سوزن‌های پیوسته می‌بارد

و اسب به تاخت می‌رود،

غوطه‌ور در باران؛

که زان‌پس،

در رگباری کوبنده شکل می‌گیرد.

و من همچنان می‌تازم

در باد،

پای گشاده بر توسن باران.

من این گُستره‌ها را پشت سر خواهم نهاد

تنهایی عظیم و نمود

کوهستان‌های مالیه‌کو



5.

WE ARE MANY

*Of the many men who I am, who we are,*

*I can't find a single one;*

*they disappear among my clothes,*

*They've left for another city.*

*When everything seems to be set*

*to show me off as intelligent,*

*the fool I always keep hidden*

*Takes over all that I say.*

*At other times, I'm asleep*

*among distinguished people,*

*and when*

*I look for my brave self,*

*a coward unknown to me*

*rushes to cover my skeleton*

*with a thousand fine excuses.*

*When a decent house catches fire,*

۵.

ما بسیاریم

از کسان بسیاری که هستیم،

که هستم،

نمی‌توانم یکی را نشان دهم.

آنان برای من،

در پوشش جامه‌ها گم شده‌اند.

آنان به شهر دیگری کوچ کرده‌اند.

هنگامی که همه چیز گویا چنان است

که مرا،

آدمی باهوش جلوه دهد،

ابله‌ی که من او را در خود پنهان می‌دارم،

زمام سخنم را به دست می‌گیرد،

و دهانم را اشغال می‌کند

در فرصت‌های دیگر،

میان مردم ممتاز

چرت می‌زنم.

و هنگامی که

خویشتن دلیرم را فرا می‌خوانم،

ترسویی که هیچ نمی‌شناسمش،

اسکلت حقیرم را

در قنداق هزاران محافظه‌کاری می‌پیچد.

هنگامی که خانه‌ای مُجَلَل به آتش کشیده می‌شود،

*instead of the fireman I summon,  
an arsonist bursts on the scene,  
and that's me.*

به جای آتش‌نشانی که خبر می‌کنم،  
آتش‌افروزی به صحنه می‌برد  
و او منم.

*What can I do?*

کار دیگری نمی‌توانم کرد.

*What can I do to distinguish myself?*

چه کنم تا خود را بشناسم؟

*How can I pull myself together?*

چگونه می‌توانم،

خود را از نو بسازم؟

*All the books I read*

همه کتاب‌هایی که می‌خوانم،

*are full of dazzling heroes,*

چهره قهرمانانی شکوهمند

*Always sure of themselves.*

و اغلب سرشار از اعتماد به نفس را،

بزرگ می‌کنند.

*I die with envy of them;*

از رشک به آنان می‌میرم.

*and in films*

و در فیلم‌ها،

*full of wind and bullets,*

که گلوله‌ها در باد پرواز می‌کنند،

*I goggle at the cowboys,*

در حسد گاوچرانان می‌مانم،

*I even admire the horses.*

نیز در ستایش اسبان.

*But when I call for a hero,*

اما چون هستی بی‌باکم را فرا می‌خوانم،

*out comes my lazy old self;*

همان خویشتن کاهل پیش می‌آید.

*so I never know who I am,*

چنین است که هرگز نمی‌دانم

من اصلاً کیستم

*Nor how many I am or will be.*

نه اینکه چند تنم،

نه اینکه که خواهیم شد؟

*I'd love to be able to touch a bell*

کاش می‌توانستم زنگی را به صدا در آورم

*and summon the real me,*

و خویشتن راستینم را فرا خوانم،

*because if I really need myself,*

*I mustn't disappear.*

*While I am writing,*

*I'm far away;*

*and when I come back,*

*I've gone.*

*I would like to know if others*

*go through the same things*

*that I do,*

*have as many selves as I have,*

*and see themselves similarly;*

*and when I've exhausted this problem,*

*I'm going to study so hard*

*that when I explain myself,*

*I'll be talking geography.*

منِ حقیقی.

چه اگر به راستی، به خویشتنِ راستینم نیازمند باشم،

نباید بگذارم از میان برود،

چون می‌تویسم،

در دوردست‌ها سیر می‌کنم.

و چون باز می‌گردم،

پیش از آن عزیمت کرده‌ام.

کاش می‌دانستم آیا همین چیزها

برای کسانِ دیگر نیز،

چونان که برای من

پیش می‌آید؟

کاش می‌دانستم

که آیا بسیاری از مردم نیز مثلِ من‌اند؟

هنگامی که این مسئله

به تمامی کشف شد،

می‌خواهم خود را در مورد اشیاء

چنان آموزش دهم

که وقتی می‌کوشم مسائلِ خود را توضیح دهم،

سخن بگویم از جغرافیا،

نه از خود.

.۶

## برای دون آستریو آلا ر کن ساعت ساز

وَأُولَةُ بَنْدَرِي وَحَشَى رَا دَارِد،  
 وَالپَا رَايِزُو  
 شَمِيمِ سَايِه، سِتَارِهَا،  
 نَوَازِشِ مَاه،  
 وَ دُمِ مَاهِيَان.  
 قَلْبِ بَا كَرَزِهَايِ مِي ايسْتَد  
 بَا گَامِ هَايِ دَرِهَم،  
 بَه سُوِي سَرِبَالَايِي تِيهَهَايِ پُر خَاشَاك.  
 شُورِبَخْتِي نَكْبِتِ بَارِ وَ چَشْمَانِ سِيَاه،  
 دَسْتِ دَرِ دَسْتِ، دَرِ مِهِ دَرِيَا، مِي رَقِصْنَد.  
 آنْهَا پَرچَمِ هَايِ پَادشَاهِي رَا  
 اَزِ پَنْجَرِهَا مِي آوِيزْنَد،  
 كَرِبَاسِ هَايِ پِيْنِه دَارِ،  
 زِيْرِ پِيْرَاهِنِ هَايِ مَنْدَرَسِ،  
 شَلُوَارِ هَايِ آوِيخْتِه.  
 وَ أَفْتَابِ بَنْدَرِ بَه اَيْنِ بِيْرَقِ هَا سَلَامِ مِي دِهْد  
 خُوِيشْتِنِ دَلِيْرِمِ رَا فَرَا مِي خَوَانِم،  
 دَرِ آنْ حَالِ كِه جَامِهَهَايِ سِيْپِيْدِ،  
 تَهِي دَسْتَانِه،  
 بَرَايِ دَرِيَانُورْدَانِ دَسْتِ بَدْرُودِ تَكَانِ مِي دِهْنَد  
 خِيَابَانِ هَايِ دَرِيَا وَ بَادِ،  
 وَ رُوْزِ خَشْنِ،  
 دَرِ قُنْدَاقِ هُوَا وَ اَمُوَاجِ.  
 كُوچَهَا بَه هِيْتِي مَارِپِيچِي،  
 چُونِ صَدْفِي حَلْزُونِ هَا،  
 بَه بَالَا مِي پِيچْنَد.  
 دِيْرِ گَاهَانِ تِجَارِي، اِفْشَاگَرِ اسْتِ.

خورشید از کالاها بازدید می‌کند.  
 دکان‌ها لبخند یک فروشنده را بر تن دارند.  
 پنجره‌های باز و ردیفی دندان‌ها،  
 کفش‌ها، دماسنج‌ها، بطری‌ها،  
 که از تاریکی نورس پُر شده‌اند.  
 جامه‌های دست‌نیافتنی،  
 پوشاک‌های زرین،  
 جوراب‌های تیره، پشیرهای تازه.  
 و اکنون موضوع اصلی این شعر:  
 نمای مغازه است  
 با ویتترین‌آش  
 و در درون آن،  
 محصور میان ساعت‌ها  
 دون آستریوآلارکن ساعت‌ساز.  
 خیابان‌ها کشیده می‌شوند و می‌پیچند  
 سوزان، شلاق‌خورده.  
 اما در پس پنجره،  
 ساعت‌ساز،  
 فر مانروای قدیمی ساعت‌ها،  
 بی حرکت،  
 با چشمانی تیزبین،  
 با چشمانی کنجکاو،  
 که به درون رازها راه میریابد،  
 و قلب اسرارآمیز ساعت‌ها را می‌خواند،  
 و ژرف می‌نگرد،  
 تا پروانه فریبنده زمان به سنجش درآمده،  
 در سرش به دام افتد،  
 و بال‌های ساعت بزند.  
 دون آستریوآلارکن،  
 قهرمان باستانی دقیقه‌هاست.

و قایق،  
 امواج را درهم می‌شکنند  
 با حرکت دست‌هایش،  
 که به عقربه‌ها مسئولیت،  
 و به تیک‌تیک آن‌ها دقت بخشیده است.  
 دون آستریو در آکواریوم‌اش  
 ساعت‌های دریا را باز کرد.  
 با انگشتان صبورش روغن زد  
 در طول پنجاه سال  
 یا هزده هزار روز،  
 رودخانه پیوسته‌ای از کودکان،  
 مردان، زنان،  
 از خیابان‌های ناهموار بالا رفت  
 و به سوی دریا فرو لغزید.  
 حال آن‌که او، ساعت‌ساز،  
 همنشین ساعت‌ها،  
 گرفتار دام زمان،  
 زمان را نگاه داشت،  
 چونان که کشتی،  
 در برابر جزر جاودانه،  
 به راه خود می‌رود.  
 او الوار خود را پرداخت کرد،  
 تا اندک اندک،  
 صنعت‌گر به فرزانه‌ای بدل شد.  
 در کار با روغن و شیشه،  
 رشک را سترد.  
 از هراس رهایی یافت.  
 حرفه و سرنوشتش را به انجام رساند  
 تا این لحظه حال، که زمان  
 این جریان هول،

پیمانش را با او بست،

با دون آستریو

و او در انتظارِ ساعتِ خویش نشسته است.

بدین سان،

هرگاه از آن خیابان نامطمئن،

آن رودخانهٔ سیاه و لپا رابوز،

می‌گذرم،

از میان همهٔ صداها به یک صدا،

و از میان همهٔ ساعت‌ها، به تیک تاکِ یکی گوش می‌دهم

صدای خسته، زمزمه‌وار و آهنگین،

تپشی باستانی یک قلبِ بزرگ و کامل،

پُرآوازه و فروتن،

تیک تاکِ دون آستریو.

۷.

## من سکوت می‌خواهم

اکنون آنان مرا آسوده می‌گذارند.  
اکنون آنان به غیبت من خو می‌کنند.  
می‌خواهم چشمانم را ببندم.  
تنها پنج چیز آرزو می‌کنم،  
پنج معیار گزیده.  
نخست عشق جاودانه.  
دوم دیدار پاییز.  
نمی‌توانم به بودن ادامه دهم،  
بی برگ‌هایی که می‌رقصند و،  
بر خاک فرو می‌افتند.

سوم، زمستان پُر هیبت  
بارانی که دوست می‌داشتم،  
نوازش آتش،

در سرمای خشن.

چهارم، تابستان  
که چون هندوانه‌ای فربه است.

و پنجم، چشمان تو  
ماتیلدا! عشق گرانبایه من،  
بدون چشمانت نخواهم خُفت  
جز در نگاهت، وجود نخواهم داشت.  
به خاطر تو در بهار دست می‌بَرَم،  
تا با چشمانت در پی من آیی.

دوستان!

تمامی آرزوسی من همین است.  
کمی بیش از هیچ، نزدیک به همه چیز.



اکنون اگر بخواهند، می‌توانند بروند.  
 من چندان زیسته‌ام که آنان  
 روز به‌ناگزیر،  
 باید فراموشم کنند.  
 و نامم را از روی تخته‌سیاه پاک کنند.  
 قلبم از پای نیفتادنی بود.  
 اما به‌خاطر آن که خواهان آرامشم،  
 هرگز میندیشید که می‌خواهم بمیرم.  
 خلاف این درست است  
 می‌خواهم زندگی کنم.  
 باشم،  
 و به بودن ادامه دهم.  
 اما من نخواهم بود، اگر درون من،  
 دانه از جوانه زدن باز ایستد.  
 نخست جوانه‌ها که،  
 که از زمین سر بیرون می‌کنند  
 تا به روشنایی دست یابند.  
 مگر نه اینکه زمینِ مادر، تاریک است؟  
 و ژرف، در اندرونم،  
 من تاریکم؟  
 من آن چاهم که در آب آن،  
 شب ستاره‌هایش را به جای می‌گذارد  
 و تک و تنها،  
 از میان کشتزاران، راهی خود را دنبال می‌گیرد.  
 به‌خاطر این همه زیستن است،  
 که می‌خواهم این همه زندگی کنم.  
 هرگز صدای خود را بدین روشنی نیافته‌ام  
 هرگز چنین،  
 از بوسه‌ها غنی نبوده‌ام.

اکنون به سان همیشه، زود است.  
روشنایی گریزان،  
به فوج زنبوران مهاجر مانده است.  
مرا با روز تنها بگذارید،  
من رخصتِ زادن می خواهم.

۸.

## تن آسانان

به سرگردانی ادامه خواند داد  
 این اشیای پولادین، میان ستارگان.  
 و انسان خسته هنوز بالا خواهد رفت،  
 تا ماه آرام را آشفته کند.  
 آن‌گاه،  
 درمان دردهای خود را خواهد یافت.  
 در این هنگام انگورهای رسیده،  
 شراب جان می‌گیرد،  
 میان دریا و،  
 ردیف کوه‌ها.

اکنون در شیلی  
 گیل‌اس‌ها می‌رقصند.  
 دختران سبزه مرموز، آواز می‌خوانند.  
 و در نوای گیتارها،  
 آب می‌درخشد.

آفتاب به هر در می‌کوبد،  
 و از گندم شگفتی می‌آفریند.  
 شراب نخستین، صورتی است.  
 و شیرین، به شیرینی کودکان.  
 شراب دوم، نیرومند،  
 نیرومند چون صدای دریانوردان.  
 شراب سوم، یاقوت است  
 خشخاش و آتش،  
 توأمان.

خانه‌ام،  
 هم دریا و هم خشکی دارد،

و زَنَمِ چشمانی دُرُشت،

به رنگی فندقی وحشی.

چون شب فرو می آید، دریا

جامه سپید و سبز به تن می کند.

ماه در غُبارِ امواج

چون دختری دریا رنگ

به رویا دور می شود.

من،

نمی خواهم سیاره ام را عوض کنم.

.۹

## هراس

همه در پی من آمد تا از میان حلقه‌ها بپزند،  
 فریاد برآورند، فوتبال بازی کنند  
 جست و خیز کنند، حتی شنا یا پرواز کنند.  
 بسیار خوب.

همه در پی من آمد تا آسان انگارند.  
 همه برایم از پزشکان وقت می‌گیرند،  
 و به این شیوه خریب، مراقب من آمد.  
 چه خبر است؟

همه در پی من آمد تا به سفری بروند.  
 بیایند، عزیمت کنند، سفر نکنند،  
 گاه بمیرند و گاه نمیرند.  
 فرقی نمی‌کند.

همه در پی نابهنجاری‌ها  
 در ضمیر من آمد.  
 که ناگاه، با تصاویری به چنندش‌انگیزیِ رادیو،  
 یکه خورده‌اند.  
 من قبول ندارم.

همه به شعر من نیش می‌زنند  
 با چاقوها و چنگال‌های بی‌رحم،  
 در کوششی، بی‌شک، که مگسی بیابند.  
 من می‌ترسم.

من از تمامی جهان در هراسم.  
 در هراس از آب سرد،  
 در هراس از مرگ.

من به سان همه می‌رندگانم،  
 ناتوان از آسودن.

و بدین سان، در این روزهای کوتاه گذرا،  
آنها را به حساب نخواهم آورد.  
خود را نشان خواهم داد و نهان خواهم کرد،  
در برابر خیانتِ کارترین دشمنم:  
پابلو نرودا.